

# لولیتا لساناکو، شاعری در جست‌وجوی آزادی

لوتسیا دوئرو

شاعر برجسته‌ی آلبانی، درگفت‌وگو با مترجم اشعارش به زبان‌های اسپانیایی و اسلواکی، درباره‌ی خاطرات خود از دوران کودکی، بزرگ شدن در دامان یک حکومت استبدادی، و تلاش برای کسب آزادی و رهایی از راه شعر نوشتن سخن می‌گوید.

در سال ۲۰۱۱ در یک بعدازظهر در کوپیو، در فنلاند، شاعر ایرانی محسن عمادی به من گفت که شاعر آلبانیایی محشری را کشف کرده است، و شروع کرد به خواندن شعر «دوشنبه در هفت روز» از لولیتا لساناکو برای من. شعر روی مسئله‌ای دست گذاشته بود که خاطر مرا به خود مشغول کرده بود؛ آن زمان به این فکر می‌کردم که آیا ادبیات را به عنوان راه زندگی خود انتخاب کنم یا نه. «تا کجا باید بروم؟ پسریچه فقط یک بار پرسید / تا چشم کار می‌کند، باید رفت.» محسن چیز زیادی درباره‌ی لساناکو نمی‌دانست. به من گفت که آن شاعر زنی است بزرگ‌شده‌ی آلبانی، در دوره‌ای که از لحاظ سیاسی منزوی بود؛ در دوران استبداد حاکم بر کشورش که بیش از ۴۰ سال ادامه داشت، در حصر خانگی به سر می‌برد. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که کلمات او با من سخن می‌گوید. در سال‌های پس از آن نیز، احساس من این بود که گویی یک رشته‌ی نامرئی مرا به شعرهای لساناکو و تمام کلمات او پیوند می‌زند، انگار که دست خودم نبود.

محل تولد من اسلواکی است اما در زمان دانشجویی بیشتر با گنجینه‌ی آثار ادبی آمریکا و اروپای غربی سر می‌کردم. آشنایی من با ادبیات کشورهایی که قدرت سیاسی و اقتصادی مهمی نبودند بس اندک بود. این کشورها اغلب ابزار لازم برای انتشار آثار هنری و ادبی خود در خارج از مرزهای خود را ندارند، و بنابراین کارهایشان به نمایش گذاشته نمی‌شود و ناشناخته می‌ماند. اگر شناخت درستی از آن‌ها نداشته باشید، ممکن است فکر کنید که هیچ نویسنده‌ی بزرگی ندارند.

نمی‌دانستم که گذارم به مکزیک می‌افتد، زبان اسپانیایی را به عنوان زبان خود اختیار می‌کنم، و بعد کتاب‌هایی به زبان اسپانیایی می‌نویسم و نه اسلواکی. در تمام این مدت، اشعار لولیتا لساناکو همراه من بود. او بدون تلخ‌کامی یا احساساتی‌گری به دنبال آشتی با گذشته بود، و این پژواک جست‌وجوی خودم را داشت. وقتی شروع کردم به ترجمه‌ی کارهای نویسندگان دیگر، می‌دانستم که دلم می‌خواهد لساناکو هم جزء آن‌ها باشد، تا ترجمه‌ی آثارش سبب شود وقت بیشتری را با کلمات او بگذرانم، و باعث شوم آن‌ها خوانندگان تازه‌ای پیدا کنند. اوایل امسال، اولیفانته

ادیسونز د پوئسیا ترجمه‌ی من از آثار او را منتشر کرد، با عنوان **دوشنبه در هفت روز**. ترجمه‌ی اسلواکی من از آن هم تابستان امسال منتشر خواهد شد.

همیشه در کار ترجمه یک جور شباهت‌جویی وجود دارد، و من خیلی با کارهایی که ترجمه می‌کنم احساس نزدیکی می‌کنم. در ترجمه‌ی شعرهای لساناکو، چیزی درباره‌ی خودم کشف کردم – یک زندگی محتمل، یک احساس محتمل، ماجرابی را که می‌شد از سرگذرانده باشم اما نگذرانده‌ام. بعد از چند سال مکاتبه، بالأخره خود لساناکو را حضوری ملاقات کردم؛ از آن لحظه به بعد، انگار آشنای قدیمی بوده‌ایم. از آن زمان، دائماً با هم ارتباط داریم، درباره‌ی ترجمه، درباره‌ی عشق‌مان به سینما، دست تقدیر و بازی‌هایش، و راز خلقت با هم بحث می‌کنیم. همان طور که لساناکو در شعر خود «در انتظار یک شعر» (با ترجمه‌ی هنری ایزرائیلی) می‌نویسد:

چشم به راه شعری هستم،  
چیزی سردستی، نه پرطمطراق یا بی‌اختیار،  
چیزی که بدگویی‌ها، زاغکی سپید،  
که از دل تاریکی به درآمده، آرامشش را برنیاشود.  
کلماتی که خود به خود، بی آن که غرضی در بین باشد،  
سرازیر می‌شوند،  
تیری که آن را هدفی نیست،  
گلوله‌های داغی به سوی آسمان کمانه کرده،  
در سرزمین‌هایی تازه اشغال شده.

امروز، لساناکو هشت دفتر شعر دارد که به زبان‌های بسیاری ترجمه شده است. تابستان گذشته، من به تیرانا، پایتخت آلبانی، محل زندگی و کارش به عنوان مترجم، معلم، و پژوهشگر سفر کردم تا او را ببینم. با هم قهوه‌ی ترکی خوردیم و درباره زندگی‌هایمان حرف زدیم، درباره‌ی تازگی و طراوت پرتقال‌ها در بامداد، و مزه‌ی زیتون‌های آلبانیایی را با زیتون‌های یونانی مقایسه کردیم. می‌زدیم و با هم در کنار دریای آدریاتیک قدم زدیم، مرزی که شبه‌جزیره‌ی بالکان را از شبه‌جزیره‌ی ایتالیا جدا می‌کند. سپس همان روز، کنار هم نشستیم تا درباره‌ی بار آمدن در فرهنگی تک‌افتاده، مؤلفه‌های جنسیتی نوشتن، و احساسش از خواندن کلمات خودش به زبانی دیگر حرف بزنیم.

شما در حکومتی کمونیستی و استبدادی به رهبری انور خوجه بزرگ شده‌اید، که از سال ۱۹۴۴ تا زمان مرگش در سال ۱۹۸۵ بر سر قدرت بود. مشخصه‌ی آن دوران سرکوب و منزوی کردن بود؛ دین غیرقانونی بود. در کشوری منزوی و جدا از عالم، سابقه‌ی سیاسی خانواده‌ی شما (که از جمله تلاش عمومی شما برای کشتن خوجه بود) شما را بیش از پیش از دیگران جدا و منزوی کرد. از آن دوران چه به یاد می‌آورید؟

وقتی سه ساله بودم، خانواده‌ام به شهر زادگاه مادرم، کروجی، کوچ کرد. دوران کودکی من در آنجا سپری شد. شهر چشم‌اندازی زیبا به سوی کوه‌ها با منظره‌ی دریای آدریاتیک داشت. آنجا جای آدم‌های محافظه‌کار بود، معروف بود که پیش از جنگ جهانی دوم با ایتالیا دادوستد تجاری داشته است. به این دلیل، مردمش اهل عمل، خوددار، و شکاک بودند. در خانواده‌ی ما حرفی از امور روزمره نبود، بحث‌های ما فقط درباره‌ی مسائل جدی‌ای چون سیاست‌های جهانی بود - سعی‌مان این بود که نشانه‌های سیاسی مبهم را تفسیر کنیم، از سرنویدی در جست‌وجوی امیدی به تغییر شرایط بودیم. ممنوعیت دین از سال ۱۹۶۸ آغاز شد، از هنگام تولد من. بنابراین، ارتباط من با مردم آنجا محدود به موضوعات زندگی روزمره می‌شد که به بقای حیات مربوط بود.

وقتی کودکستان می‌رفتم، هنوز شش سالم تمام نشده بود که عضو گروهی از کودکان شده بودم، گروهی که آماده می‌شدند برای دادن کنسرتی در تلویزیون - همان وقت مرا بدون هیچ توضیحی از آن‌ها جدا کردند. وقتی به خانه رفتم، ناراحت و عصبانی بودم، مادرم باید برایم توضیح می‌داد که «فرقی» وجود دارد. خانواده‌ی ما به قول او دارای «سابقه‌ی بدی» بود - ما، به عنوان خانواده‌ای ضدکمونیست، محکوم و مطرود بودیم. بعدها می‌بایست همواره با چنین موقعیتی روبه‌رو می‌شدم. خانواده‌ی ما یک جوری در قرنطینه بودند: هیچ‌کس نمی‌توانست فرار کند، و هیچ‌کس نمی‌توانست وارد جمع ما شود. مطرود بودیم. به همین دلیل خود را برای زندگی سختی آماده می‌کردم، همان‌طور که پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگم چنین کرده بودند.

آلبانی کشوری است از نظر سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی منزوی و جدای از عالم. تنها ارتباط ما با جهان از طریق برنامه‌های رادیویی «صدای آمریکا» و امواج تلویزیون ایتالیا بود، که ما ابتدا با جور کردن آنتن برای خودمان به طور غیرقانونی آن‌ها را دریافت می‌کردیم. تنها راه فرار از واقعیت خواندن کتاب بود. وقتی دوازده ساله بودم، دیگر تمام کتاب‌های کودک موجود در کتاب‌خانه را خوانده بودم. خانم کتابدار با سردرگمی چند رمان مخصوص بزرگسالان را به من داد و پرسید: «مطمئن آن‌ها را درست می‌فهمی؟» حال، وقتی این صحنه را به یاد می‌آورم لبخند به لبم می‌نشیند. فکر می‌کنم علت تردید او این بود که می‌ترسید داستان‌های عشقی بر من اثر منفی بگذارد. بنابراین، کتاب‌های من همه جا پنهان بود - مثل «نامه‌های عاشقانه»، که در یکی از شعرهایم آن‌ها را چنین نامیده‌ام. من باید کتاب‌هایم را از چشم مادرم دور نگاه می‌داشتم؛ او نمی‌خواست که من یک خیال‌باف باشم. و در چنین شرایطی، او حق داشت نگران من باشد.

**شما در یکی از شعرهایتان می‌نویسید: «کودکی بدون نویدها / نان بی‌مایه است / با آن که شیرین است اما سفت و خشک است.» شما چگونه اندیشه به آینده را با چنین وضعیت نومیدانه‌ای آشتی می‌دهید؟**

معمولاً کودکی همانا خیال‌پردازی، رؤیایی، و ماجراجویی است. اما امیدهای کودکی من چندان نبود. آینده‌ام را می‌توانستم در کف دست خود بخوانم. در آن همه چیز پیشگویی شده بود: «برای تو آینده‌ای نیست!» آدم باید خیلی

قوی باشد که بدون امید باز هم ادامه دهد. نخستین کتاب‌های من، مخصوصاً **کودک طبیعت**، کوشش‌هایی هستند برای فهم و توضیح جوهر اخلاق در چنان موقعیتی. ملت من آزار و اذیت دیدند، خدا و جهان آن‌ها را بی‌هیچ آمیدی به حال خود رها کردند («در ساحل غم»، آن طور که معمولاً می‌گویند)، اما آن‌ها هرگز تسلیم نشدند. هرگز به خود خیانت نکردند؛ آن‌ها الگوی اخلاقی باارزشی هستند. در گرماگرم این مبارزات، در شگفت می‌شوید که «چه چیز به زندگی آدمی معنا می‌دهد؟»

**شما در سایه‌ی دو رژیم سیاسی کاملاً متفاوت زندگی کرده‌اید. آلبانی کمونیست در نبود آزادی، با کمبودها، و فقدان امکانات؛ و آلبانی سرمایه‌داری، با به اصطلاح آزادی، وفور و غنا، و فرصت‌هایش. تجربه‌ی شما از این دو رژیم چه بوده است، و تأثیر آن‌ها بر نوشته‌های شما چیست؟**

رژیم‌های توتالیتر (تمامیت‌خواه) فرهنگی را تولید می‌کنند و قوانین اخلاقی‌ای عرضه می‌کنند که یکسره غیر از آن چیزی است که در دموکراسی اتفاق می‌افتد. در یک جامعه‌ی کمونیستی، دو مقوله‌ی اخلاقی وجود دارد: آدم‌های باصداقت و آدم‌های بد. افراد «باصداقت» از سازش یا همکاری با رژیم سر باز می‌زنند، در حالی که «بدها» همدست آن‌اند و به آزار و شکنجه‌ی مردم می‌پردازند. شما می‌توانید انتخاب کنید که در کدام گروه باشید، اما حد وسط وجود ندارد. در یک جامعه‌ی متعارف، عوامل دیگر می‌توانند تعیین کنند که شما چه کسی هستید. شما می‌توانید کارگری خوب، اجتماعی و اهل معاشرت، قوی، با سخاوت، اهل مدارا، اهل مشارکت جمعی، با رفتاری دوستانه، و مانند آن باشید.

ژان - پل سارتر می‌گفت که فرانسه در دوران اشغالش به دست آلمان آزادتر از همیشه بود، وقتی که مردم انتخابی نداشتند جز یکی: همدستی با اشغالگر یا مقاومت در برابر آن. حرف من این نیست که آن سیستم محاسنی داشته است. اما آزادترین آدم‌هایی که تا به حال دیده‌ام، یا شناخته‌ام، متعلق به آن دوران‌اند. برای مثال، موزن کوکالاری، نویسنده‌ی آلبانیایی که شهادت مبارزه برای تکثرگرایی سیاسی و انتخابات آزاد را داشت. این زن اولین حزب سوسیال دموکرات را به وجود آورد، با وجود این که می‌دانست باید بابت آن بهای سنگینی بپردازد. ما معمولاً آزادی را به این معنا می‌فهمیم که در آن انتخاب‌های بسیاری موجود است - اما آیا انتخاب‌های بیشتری داشتن، یا تصور چنین چیزی، عملاً ما را آزادتر می‌کند؟

**شما در نوشته‌هایتان با برداشت‌های رایج از زنانگی و مردانگی در می‌افتید، و خودتان هم اغلب از دید یک مرد می‌نویسید. درباره‌ی این دوگانگی چه فکر می‌کنید؟**

بسیار می‌شنوم که درباره‌ی «ادبیات زنانه» یا «زنانگی در ادبیات» حرف می‌زنند. این یک طبقه‌بندی است که من به درستی آن اطمینان ندارم. شاید عناصری وجود دارند که نظرات زنان را از مردان متمایز می‌کنند، مثل توانایی بیان جزئیات ظریف. اما اگر شما نام نویسنده را پنهان کنید، در بیشتر موارد به دشواری می‌توانید جنس نویسنده را تشخیص دهید. همین امر در مورد موضوعاتی که زنان و مردان درباره‌اش می‌نویسند صدق می‌کند: ادبیات زنانه اغلب ادبیاتی «احساساتی» به حساب می‌آید. اما اگر تصور بر این است که هوش و قوه‌ی درک سرشتی مردانه دارند، درباره‌ی نویسندگان زنی چون ویسلاوا شمبورسکا یا امیلی دیکسون چه می‌توانیم بگوییم؟ هر بار که می‌بینم دارم از دید یک مرد، یک شخصیت مردانه، می‌نویسم، برایش هیچ توضیحی ندارم. شاید از آن رو که از طریق صدای مردانه می‌توانم کنجکاو خودم را درباره‌ی این که آن جنسیت دیگر بودن چگونه چیزی است ارضا کنم. یا چه بسا حتی ناخودآگاهانه‌تر از آن است – شاید در زیر «پوست» یک مرد کمتر در معرض دید هستم، کمتر در معرض پیش‌داوری، و بیشتر محفوظ.

**در آلبانی که تنها یک ایستگاه تلویزیونی (تلویزیون ملی) داشت، شما و دیگران با تماشای فیلم‌های ایتالیایی از طریق آنتن‌های غیرقانونی ماهواره‌ای زبان ایتالیایی را یاد گرفتید. آن تصویرها بعداً چگونه به شعرهای شما راه یافتند؟ این آزادی محدود چه تأثیری بر نوشته‌های شما داشته است؟**

من همیشه از طرفداران جدی سینما بوده‌ام. وقتی کمی بزرگ‌تر شده بودم، یک فیلم را ده بار می‌دیدم؛ پیش از این که خانواده‌ی خودمان تلویزیون داشته باشند، برای تماشای تلویزیون به خانه‌ی همسایه‌مان می‌رفتم. در سرتاسر محله‌ی ما، پسرهای جوان روی پشت‌بام می‌نشستند و کاری نداشتند جز تنظیم آنتن‌های ماهواره برای گرفتن کانال‌های تلویزیونی ایتالیا. این‌گونه توانستم فیلم‌های برتولوچی، فلینی، تارکوفسکی، و فیلم‌های کلاسیکی چون **بربادرفته و کازابلانکا** را ببینم. فکر می‌کنم که نخستین ارتباط من با شعر و شاعری از طریق این فیلم‌ها برقرار شد. با تماشای آن‌ها، می‌توانستم تأثیر آن‌ها و زبان پایان‌ناپذیر ایماژها و تصویرهایشان را احساس کنم. من از فیلم‌ها درباره‌ی سرعت، ریتم، حرکات، و قدرت نامحدود بیان بیشتر آموختم تا از شعرها. البته ساختن یک لحظه‌ی زنده در فیلم به مراتب آسان‌تر از شعر است، زیرا تصویرها خود از خود حکایت می‌کنند و شاهد خویش‌اند. اما کلمات ابزارهایی ظریف‌اند: چگونه آن‌ها را به کار بریم که بعد از خواندن شعر، طعمی که در کام جان ما می‌ماند نه از خود کلمات که از اندیشه، وضعیت، و واقعیتی باشد متناظر با آن؟ اگر کلمات در شعر به‌جا و مناسب به کار نرود، مثل پس‌مانده‌ی نامطبوع غذای نیم‌خورده می‌شود. منظورم این است که، اگر کلمات نظر خوانندگان را از خود آن‌ها به جای دیگری معطوف نکنند، مقبول طبع واقع نخواهند شد.

شما شاعری در یک دنیای جهانی شده هستید، اما به زبانی می‌نویسید که فقط سه میلیون نفر در آلبانی به آن تکلم می‌کنند (اگر آن‌هایی را که در کوزوو، مونته‌نگرو، یا مقدونیه هستند به حساب نیاوریم). این برای شما چه مفهومی دارد؟

این بداقبالی است. اوایل، این ماجرا مرا ناراحت نمی‌کرد، زیرا من از در میان گذاشتن شعرهایم با گروه کوچکی از دوستان و چاپ آن‌ها در نشریات محلی لذت می‌بردم. توقع من کم بود. اما همین که بلندپروازی‌ام بیشتر شد و شروع کردم به بیشتر خواستن، زبان همچون سدی نمودار شد، و اسباب جدایی. وقتی شعرهایم را بلند بلند می‌خواندم، کسانی که به زبان آلبانیایی حرف نمی‌زدند فقط موسیقی و آوای این زبان را تحسین می‌کردند، اما من هرگز آن را به خود نمی‌گرفتم. به نظرم، شعر صوت نیست و نباید آن را مثل موسیقی درک کرد. برای من شعر نوشتن یک کار با حساب و کتاب است. من هرگز شعری نمی‌نویسم اگر از آن چه دارم می‌گویم یا می‌خواهم برسانم مطمئن نباشم. از مترجمان خارجی سپاسگزارم که تصادفی به شعرهای من برخوردند، و دست به کار سترگی زدند و آن‌ها را از چنین زبان کوچکی ترجمه کردند.

**چه احساسی درباره‌ی کار خودتان در ترجمه دارید؟ آیا تغییر زبان جوهر شعر یا احساس آن را تغییر می‌دهد؟**

بیشتر از هر چیز، احساس می‌کنم که خوش شانس بوده‌ام. من به گروه زبانی کوچکی تعلق دارم، و احتمال این که آثارم به دید ناشران خارجی (به ویژه ناشران بزرگ) بیاید خیلی کم است، تقریباً اتفاقی است. ترجمه‌ی شعرهای من تنها راه ارتباط برقرار کردن من با خوانندگان در سرتاسر جهان است. شعرهای من ابتدا به انگلیسی ترجمه شدند، و به این ترتیب ناشران دیگر با کارهای من آشنا شدند. در عین حال، چاپ آن‌ها در سایر کشورها و به زبان‌های دیگر خود چالشی است، زیرا شما هرگز نمی‌دانید که خواننده‌ی خارجی از شما چه انتظاری دارد. آبشخور من فرهنگی است که مدت‌ها منزوی و جدای از همه‌ی عالم بوده است – من داستان زندگی خود را بازگو می‌کنم، به سبک خاص خودم، و با رویکردی زیبایی‌شناختی که بیشتر خودآموخته است. حال، آیا این با انتظار خوانندگان جور در می‌آید؟ آیا توقعات آن‌ها را برآورده می‌کند؟

هر زبانی سرشت خاص خود را دارد؛ بعضی زبان‌ها یک شعر را پرشورتر می‌کنند یا با اندوه بیشتری در می‌آمیزند، و بعضی دیگر آن را شوخ‌وشنگ‌تر می‌کنند. ترجمه‌ی کار من به زبان اسلواکی برایم بسیار با معنا است. چکسلواکی یک سنت ادبی بسیار جالبی داشت، و در دوره‌های زمانی متفاوت ادبیاتی کاملاً آوانگارد و پیشرو داشته است. چکسلواکی و آلبانی، وقتی کار به جنبه‌ی سیاسی و تاریخی می‌کشد، وجوه مشترک بسیاری دارند، اما در مورد زیبایی‌شناسی نه چندان. بنابراین، من بسیار هیجان‌زده و مشتاق‌ام ببینم شعر من در اسلواکی چگونه دیده می‌شود. هر بار که می‌شنوم شعرهایم به زبان دیگری ترجمه شده است، به طور غریزی یک گام پس می‌نشینم، و چنان از آن‌ها

لذت می‌برم که گویی شعرها از کس دیگری است. مثل این است که کاغذ کادویی را تحسین می‌کنید، در حالی که از پیش می‌دانید که داخل آن چیست.

### مسائلی مثل عدالت و بی‌عدالتی چه بازتابی در کار شما دارند، و در فرهنگ و آژگان شخصی شما؟ در شعر خود چگونه با تاریخ مواجه می‌شوید؟

سال‌ها پیش فکر می‌کردم اگر کسی در زندگی خود بی‌عدالتی را تجربه کرده باشد، این به معنی آن است که خود او منصف است، زیرا می‌داند که قربانی بی‌عدالتی بودن یعنی چه. اما حال تردید دارم که چنین باشد. داشتن تجربه‌ی بی‌عدالتی در عین حال می‌تواند آدم را خطرناک کند. داشتن حس خشم و انتقام می‌تواند خود شخص را قربانی کند. من به راحتی ممکن است یکی از همین‌ها باشم. اما نوشتن آن چیزی بود که کودک درون مرا حفظ کرد، و کمک کرد تا با ترس‌ها، ناخشنودی‌ها، رنج‌ها، و زخم‌هایم کنار بیایم. نوشتن ابزاری است که با آن در بحبوحه‌ی بی‌نوایی، زیبایی و معنا را کشف کرده‌ام. پس شعر مرا از گزند خودم در امان نگه داشته است. از سوی دیگر، اگر جست‌وجوی شناخت به ما دلیلی برای بودن بدهد، تجربه‌های تلخ به ما کمک می‌کنند تا جهان اطراف خود را بهتر بشناسیم، و آن را در لایه‌های ژرف‌تری درک کنیم. از این نظر، یک زندگی هموار و راحت چه بسا خود نوعی جهالتِ معصومانه باشد.

برگردان: افسانه دادگر

---

لوتسیا دوئرو نویسنده و مترجم اسلواکی است که در پایتخت مکزیک اقامت دارد. آنچه خواندید برگردان این نوشته‌ی او است:

Lucia Duero, 'Luljeta Lleshanaku: Words Are Delicate Instruments,' *Guernica*, 24 July 2017.